

# ابريشم نخ کش

دریا دلنواز «دربندی»

سرشناسه : دلنواز، دریا  
عنوان و پدیدآور : ابریشم نخکش / دریا دلنواز .  
مشخصات نشر : نشر علی .  
مشخصات ظاهری : ۹۵ ص.  
شابک : ISBN 978-964-193-539-1  
یادداشت : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابخانه ملی :

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

## ابریشم نخکش دریا دلنواز

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978-964-193-539-1

## «زمان حال»

زودتر از بابا و افسانه به خانه برگشتم، مراسم حنابندان ساده و جمع و جوری برای فرزانه گرفته شده بود که زمانِ برگزاری اش بیش از حد توان من بود. ماشین را جلوی درِ پارکینگ متوقف کردم. ریموت را زدم و به درِ پارکینگ که به آهستگی باز می شد خیره شدم. ضربه‌ای به شیشه ماشین زده شد. آن قدر در فکر و خیال خودم بودم که شوکه شدم. با دیدن مردی که دور دهان خود شال‌گردن پیچیده بود و کلاه پشمی بزرگ بر سر داشت جیغ کوتاهی کشیدم و دستانم را از ترس روی دهانم نگه داشتم. به سمت شیشه ماشین خم شد و با انگشت اشاره‌اش ضربه‌ای دیگر زد.

چشم‌هایش مثل دو خط موازی روی هم کش آمدند، یعنی می خندید؟  
با ترس کمی شیشه را پایین دادم و به امید اینکه گدا باشد، دو هزار تومنی که روی داشبورد ماشین بود به سمت شیشه بردم.  
— بیا آقا، بیشتر همرام نیست.

حالا دیگر چشم‌هایش مثل دو خط موازی نبودند و به دایره‌ای بزرگ تبدیل شده بودند. دستش را به سمت شال‌گردن برد و آن را پایین کشید. پیش از اینکه در ذهنم دنبال این خنده‌ها باشم گفتم:  
— به من میاد گدا باشم؟

شیشه را بیشتر پایین دادم و سرم را بیرون بردم. صاحب آن خنده‌ها را می شناختم!

— احمد تویی؟!

با لبخند پلک‌هایش را باز و بسته کرد و حرفم را اصلاح کرد.

— احمدرضا!

ادای مادرش افسانه را درمی آورد، هربار که به جای تلفظ اسم کامل احمدرضا او را احمد صدا می زدم عصبانی می شد.

— تو چرا بی خبر می‌ای و بی خبر می‌ری؟

چمدانش را روی صندلی عقب گذاشت و سوار شد.

جانا!  
مرد روزهای گذشته نه چندان دورم!

دور که می شوی

نزدیک می شوم!

ابریشم تنیده از نفس هایت بر قلبم  
نخ کش می شوند.

پاره اما نه!

آن سرش به پاشنه پای تو

این سرش، هنوز بر گوشه‌ی قلب من گیر!

دور که می شوی

نخ کش که می شود

نزدیک می شوم!<sup>(۱)</sup>

— به قول تو اقتضای سنمه، مگه نه؟

جا افتاده تر شده و کمی کنار شقیقه هایش سفید بود. اول فکر کردم برف است که روی سرش نشسته؛ اما وقتی ماشین را به پارکینگ بردم و محیط روشن شد با دقت بیشتری نگاهش کردم، آن سفیدی‌ها از برف نبود.

چمدان هایش را داخل آسانسور گذاشتیم. پیش از رسیدن به طبقه خانه دستم را به سمت موهایش بردم و بهمشان ریختم، باور نمی‌کردم این سفیدی‌ها رد پای برف نباشد.

— سفید کردی؟ مُد اون ور آبه، من ازش بی‌خبر بودم!؟

پشتش به آینه بود که برگشت به سمت آینه، به تصویر خودش نگاه کرد و به موهای کوتاهش که بهم ریخته شده بود دست کشید.

— بابا احمدم همین‌طور بود، ارثیه.

کنارش ایستادم و در حالی که از آینه آسانسور به چشمانش نگاه می‌کردم با شیطنت گفتم:

— اینو به کسی بگو که خبر از سن و سالت نداشته باشه، حاج احمد!

پیش از اینکه جوایم را بدهد در آسانسور باز شد و هر دو با چمدان‌های سنگین احمد بیرون آمدیم. چمدان‌ها را به دست خودش سپردم، برای تعویض لباس‌ها و شستن آرایش به اتاقم رفتم. حتم داشتم مثل سال‌ها پیش، بار اولی که احمد به خانه مان سر زده و بی‌خبر آمد، افسانه خوشحال خواهد شد.

هر چه فکر کردم که چرا آمد و چرا رفت چیزی به خاطر نداشتم، از آن سال و اتفاق‌های سرد و غم‌انگیزش چیزی از احمد به خاطر نمی‌آوردم.

بلوز و شلوار مشکی ام را به تن کردم و موهایم را دم‌اسبی بستم.

سفیدی چشم‌هایم به قرمزی می‌زد. اثرات زدن ریمل و رعایت نکردن حساسیت چشم‌هایم بود.

در اتاقم را قفل کردم و بیرون رفتم.

پله‌های خانه را که پایین می‌رفتم چشم چرخاندم تا احمد را گوشه‌ای از پذیرایی یا زیر راه‌پله‌های منتهی به اتاق خواب‌ها ببینم. خبری از او نبود.

مستقیماً به آشپزخانه رفتم و چایی ساز را روشن کردم.

صندلی میز نهارخوریمان را عقب کشیدم و نشستم. آمدن احمد، هر خوبی

که داشت برای من تداعی‌کننده روزهای سخت و طاقت‌فرسایی بود که او مثل یک دوست همراهم ماند. روزهای تلخی که خیلی سخت گذشت. اگر آن روزها احمد نبود، زنده نمی‌ماندم.

سرم را روی میز گذاشتم. نزدیکم شد و صدای گربه درآورد. با خنده سرم را از روی میز برداشتم، میز را دور زد و صندلی روبه‌رویم را عقب کشید و نشست. پیر شده بود!

— آخرین باری که دیدمت موها تا زیر گوشاتم نمی‌رسید.

— آخرین بار می‌شه پنج، شیش سال پیش.

بالا تنه‌اش را به میز تکیه داد و با خنده‌ای مرموز گفت:

— هنوزم معتقدم اگر موها بلند بود جذاب‌تر بودی و دوستت ولت نمی‌کرد.

با صدای بلند قهقهه‌ای زدم و با اخم از روی صندلی بلند شدم. قوری کوچکمان را برداشتم و کمی چای زعفرانی داخلش ریختم، بخار داغ آب‌جوش از داخل ظرف بالا می‌آمد.

— راحت باش. بگو آگه چاق نبودم نگهم می‌داشت.

— چاقی خوبه ولی کوتاهی مو از همه چی بدتره!

— به مو نیست که، بخت آدم باید بلند باشه!

پایش را روی پا انداخت و دستانش را بغل گرفت. پیش از اینکه جوابم را بدهد و قهقهه مرا مسخره کند گفتم:

— مثلاً همین تو، با این موها، خب طرف حق داره ولت کنه، مثل پیرمردا شدی!

خنده‌هایش کوتاه و کوتاه‌تر شدند. چنگی میان موهایش کشید و با لحنی که شوخی نداشت گفتم:

— اتفاقاً حس پیرمردا هم داره تو وجودم بیدار می‌شه! کمتر می‌رم جلوی آینه، دوشش ندارم!

آخرین باری که دیدمش، موهایش به این سفیدی نبود.

روی صندلی نشستم. انگار که در دنیای دیگری بود. با ناخن‌های بلندم چند ضرب ریتمیک روی میز زدم، تا اینکه نگاهم کرد و لبخند زد.

— می‌خواهی برات رنگش کنم؟ به رنگی می‌دارم که خیلی تابلو نباشه. الان بیشتر مردا موهاشونو رنگ می‌کنن.

هرچه می‌گفتم، فقط می‌خندید و سر تکان می‌داد.

— بذار افسانه‌جون بیاد. با این سر و شکل ببیندت دق می‌کنه، دیگه واقعاً شبیه پدرت شدی، حاج احمد!

«حاج احمد» را طوری به زبان آوردم که احمد بیشتر از قبل به خنده بیفتد.

— تو اگر جلوی افسانه منو احمد صدا نزنی مشکلی پیش نمیاد.

— مطمئنی؟!

سر تکان داد و دستانش را روی میز گذاشت.

— آره.

— برای همینم این چند سال تا تونستی عکس سیاه و سفید از خودت تو تلگرام و اینستا گذاشتی؟!

اینبار مانند یک بمب با خنده‌هایش آشپزخانه را منفجر کرد.

به لبخندی کوتاه بسنده کردم و برای هردویمان چای ریختم. از کیکی که دیشب پخته بودم برایش توی بشقاب گذاشتم.

— افسانه و پدرت کجان؟ مسافرت؟

تکه‌ای از کیک را توی دهانم گذاشتم، مزه‌اش فوق‌العاده بود!

— نه، حناوندون فرزانه دختر عمومه، منم اونجا بودم ولی خسته شدم زودتر برگشتم.

اوهمی گفت و چنگالش را توی کیک فرو برد.

— خودم پختم، عالی شده.

به لب و دهنش حالت نامناسبی داد و چنگال را رها کرد.

— پس خوردن نداره، فکر کردم کار افسانه‌ست.

بشقاب را به سمت خودم کشیدم.

— نخور، خودم می‌خورم.

یکی از دستانش را خم کرد و زیر چانه‌اش گذاشت.

— عوض شدی!

برایم اهمیتی نداشت، اگر احمد بعد از شیش سال مرا می‌دید و این حرف را

می‌زد نباید خیلی تعجب می‌کردم. توی این چند سال هر کسی که مرا دید همین جمله را گفت و مدام پرس و جویم کرد که چی شد و چطور شد!

همین مهمانی، بودند کسانی که بعد از چندمین بار در این سال‌ها مرا می‌دیدند؛ اما هر کدامشان مدام سوال‌هایی می‌پرسیدند که بیشتر بهمم می‌ریخت.

— من که این سال‌ها از خودم برات عکس فرستادم، فکر نمی‌کنم دیگه لازم باشه حرف‌های بقیه رو برام تکرار کنی.

بشقاب کیک را از زیر دستم کشید و به همراه استکان چایی که برداشته بود، تکیه‌ای از کیک را در دهان گذاشت.

به ناخن‌های بلند و لاک تیره‌ای که زده بودم خیره ماندم.

— تو عکسات فقط کاهش بیست و پنج کیلویی وزنت مشخص بود و بلند شدن موها! من منظورم از عوض شدن ظاهر ت نبود.

— ولی تو عوض شدی احمد، ظاهر تو می‌گم!

خنده‌ای کوتاه سر داد و لیوان چای را بالا برد و قبل از خوردن گفت:

— ولی اون‌کی که پیر شده، تویی نورا!

خنده روی لبم ماسید، پس هنوز یادش مانده بود.

— ازم نپرس چی شد و چی نشد، بهتره تا همون جایی بدونی که می‌دونی! با لبخند سری تکان داد و ادامه حرف را نگرفت.

— خوشمزه‌ست، بازم داری؟

با ناراحتی پرسیدم:

— شام نخوردی؟

لیوان چایم را از مقابلم برداشت و به صدلی تکیه داد.

— چرا، ولی خب، این خیلی خوشمزه بود.

پس شام نخورده بود! لیوان چایم را با تکه کیک دیگری خورد.

— تو چه خبر؟ کار، درس، ازدواج؟

خنده‌ای خسته سر داد.

— کار که عالی، درس که تموم، ازدواجم، حوصله ورق بازی ندارم.

تعبیر جالبی از ازدواج بود!

— دوست؟

— آخری همونی بود که بهت گفتم، دیگه وقت نشد!

— یعنی هفت ساله که تنهایی؟

از روی صندلی بلند شد و با خنده گفت:

— تنهای تنها که نبودم، فقط دوستی نداشتم، مثل تو! خودتم فکرشو

نمی‌کردی این همه سال دووم بیاری، ولی آوردی.

— وضعیت من با تو فرق می‌کرد. تو خودت اونو ترک کردی ولی من ترک

شدم.

— تو اصل قضیه هیچ فرقی نداره.

با صدای خنده‌های افسانه که انگار با بابا حرف می‌زد، احمد از آشپزخانه

بیرون رفت. همان لحظه بود که صدای خنده‌های افسانه به گریه و بغض رسید و

قربان صدقه رفتن.

سرم را روی میز گذاشتم. از توی لیوان چای به صندلی احمد خیره شدم.

تنهایی من با همه فرق می‌کرد، تنهایی جزئی از من شده بود، یا من جزئی از

تنهایی.

می‌خواستم بخوابم؛ اما بابا به خاطر افسانه و ناراحت نشدنش بیدار نگهم

داشت! تعارف که نداشتم، یک ساعت قبل از بابا و افسانه، با احمد حرف زده

بودم و به اندازه کافی برایش وقت گذاشته بودم. فقط رفتار بابا عذاب می‌داد که به

خاطر افسانه و احترام به او دو ساعت از وقت خوابم گذشته بود!

کانال تلویزیون را بالا و پایین کردم. همیشه افسانه با صدایی آرام، طوری که

من هم نمی‌توانستم به راحتی صدایش را بشنوم، با تلفن حرف می‌زد؛ اما این

موقع شب، وقتی که چشم‌هایم از خستگی می‌سوختند، با صدایی که چند برابر

صدای همیشه‌اش بود، به خواهرش زنگ زد و از آمدن احمد گفت.

اولین بار که آمده بود، وضعیت روحی‌ام افتضاح بود. بابت هرچیز کوچکی

دعویایی به پا می‌کردم و داد و فریاد راه می‌انداختم. در این دوازده سالی که افسانه

جای مادرم را گرفته هیچ وقت باهم مشکلی نداشتم به جز همان سال، چند بار

صدایم را روی سرم انداختم و با او دعوا کردم. چند بار از پدرم سلیلی خوردم که

چرا سر مادرم داد می‌زنم. چند بار هق‌هق‌گریه‌هایم را احمد مخفی کرده بود!

برای آمدن او هم قشقرقی بپا کردم که با یادآوریش باید هم این چنین عرق

شرم به پیشانی‌ام بنشیند!

به همه چیز پیله می‌کردم و یک لحظه آرام و قرار نداشتم، با آمدن احمد و

ماندنش در خانه مان تنفر بی‌خود و بیهوده‌ای به جانم رخنه کرد. با اینکه معتقد

نبودم، بهانه او را آوردم که بودنش صبح تا شب در خانه مرا معذب می‌کند. یک

ماه اول آمدنش از اتاق بیرون هم نمی‌آمدم تا اینکه بابا برای این موضوع هم

راه‌حلی بی‌خودی ارائه داد؛ «صیغهٔ محرمیت»!

— فکر کنم باید تو چشمت قطره بریزی، از وقتی او مدم داره فرمزتر می‌شه.

یادآوری آن روزها اعصابم را به هم ریخته می‌کرد. با حرص کنار شقیقه‌ام را

خاراندم و از روی مبل بلند شدم.

احمد کنار افسانه نشست، برای اینکه رفتارم توهینی به حساب نیاید

لبخند زد.

— با چایی پر رنگ می‌شورم.

سری تکان داد و افسانه از روی مبل بلند شد.

— پس بذار دوباره دم کنم.

ایستادم و به سمتش برگشتم.

— شما راحت باشین.

افسانه با ناچاری سر تکان داد و روی مبل نشست.

با بیرون آمدن بابا از اتاقش شب‌بخیر بلندی گفتم و پیش از اینکه بابا با چشم

و ابرو آمدن، مرا تا خود صبح مثل این مادر و پسر نگه دارد، خودم را داخل اتاق

انداختم.

لباس‌های خوابم را به تن کردم، سوز سرما از درز پنجرهٔ اتاقم داخل می‌زد،

چایی‌ساز را خاموش کردم و ماگ سبز و سفیدم را از نسکافه پر کردم. بخار

نسکافه و عطر دل‌انگیزش به صورتم می‌خورد، نفس عمیقی کشیدم و پنجرهٔ

اتاق را باز کردم. سوز سرما از تب من کم نمی‌کرد.

صدای تقه آرامی به در توجهم را جلب کرد. ماگ را روی میز کنار تخت

گذاشتم. سرم را به در چسباندم. صدای احمد بود که گفت: «منم»

در را کمی باز کردم. در تاریکی اتاق و راهروی پشت سرش، می‌شد چشم‌ها

را دید.

— هنوزم در این اتاق به روی همه قفله؟!

لبخند زدم و چیزی نگفتم. به داخل اتاق نگاهی انداخت و با خنده دست در جیب شلوارش برد.

— قطره بتامتازون، فعلاً هر هشت ساعت استفاده کن.

دستم را جلو بردم و قطره را گرفتم.

— برای ریمیلیه که زدم، مارک همیشگیم تموم شده بود.

حرفی نزد، وقتی سر بلند کردم نگاهش به پشت سرم و پنجره باز اتاق بود. به چشم‌هایم نگاه کرد و با لبخند گفت:

— پس هنوزم تب داری!

گنگ بودم که نگاهم را با لبخندی کوتاه جواب داد و رفت!

\*\*\*\*\*

برای خوردن صبحانه از اتاق بیرون نرفتم، با اینکه زمانی خوردن صبحانه‌های مفصل افسانه جزو عادت‌های همیشگی‌ام بود؛ اما امروز اشتیایی به خوردن صبحانه نداشتم.

ساعت از یک گذشته بود که بابا از پایین صدایم کرد. لباس خوابم را با تعلق عوض کردم و همان لباس‌های مشکی دیشب را تن کردم. اتاقم خیلی مرتب نبود؛ اما درهم بودنش هم تغییری در حالم ایجاد نمی‌کرد.

بار دوم صدای بابا بلندتر از قبل شد. در اتاق را پشت سرم قفل کردم و چند بار دستگیره را بالا و پایین کردم. خیالم بابت قفل بودنش راحت شد!

از پله‌ها که پایین می‌رفتم، احمد و بابا را مشغول حرف زدن دیدم، افسانه هم در همان حالی که با تلفن صحبت می‌کرد بشقاب‌ها را روی میز می‌چید.

سلامی به مردها کردم و بدون آنکه منتظر جواب بمانم به سمت آشپزخانه رفتم. به افسانه کمک کردم تا میز نهار را بچینیم.

از خواهرش گفت و آمدنشان برای فردا شب، عروسی امشب و شلوغی‌اش کم بود که حالا از فردا هم به خاطر حضور احمد رفت و آمدهای فامیل‌های افسانه هم اضافه می‌شد.

کلافه نفسم را فوت کردم و نمکدان را از کابینت برداشتم. وقتی روی صندلیم

نشستم نمکدان را جلوی احمد گذاشتم تا حیواناً مثل همیشگی‌های قبل ترش مرا مجبور به بلند شدن و به آشپزخانه رفتن نکند. به هر حال که استفاده از نمکدان به خاطر وضعیت فشار پدر ممنوع شده بود.

— دیشب خوب نخوابیدی؟

با سوال بابا سرم را بلند کردم و در حالی که هر سه‌شان به من خیره بودند لبخند زدم.

— دو ساعت خوابم کم شد ولی، خوابیدم.

افسانه برای احمد برنج می‌کشید که گفت:

— پس چرا چشمت قرمزه؟!

یاد قطره‌ای افتادم که آخر شب برایم آورد. درست همان لحظه نگاهم با او تلاقی کرد.

— چیزی نیست!

احمد بی‌آنکه عکس‌العملی نشان دهد، اولین قاشق غذا را در دهانش گذاشت.

— مامان، بی نظیره!

افسانه، چهره‌اش باز شد و بابا با لبخند و تحسین گفت:

— همیشه بی نظیر بوده.

با ابروهای بالا رفته و خنده‌ای که به شدت تحت کنترل بود نگاه از چشم‌های احمد گرفتم و سرم را پایین انداختم.

— البته جناب رادمند، فکر می‌کنم که دستپخت مامان دچار افول شده.

بابا با تعجب پرسید:

— چطور پسر؟!

صدای خنده احمد نزدیک بود که مرا هم منفجر کند؛ اما خیلی زود دستم را جلوی دهانم گرفتم و مانع شدم.

— به هر حال هرکسی به نورا نگاه کنه، متوجه می‌شه.

افسانه خنده‌ای تصنعی سر داد و با لحنی که دلخوری در آن کاملاً مشهود بود گفت:

— احمدرضا جان، خودِ نورا تصمیم به رژیم گرفت، وگرنه خدای من شاهده

که کوتاهی از من نبوده.

— مادر من، خدای شما هم اگر شاهد باشه، بازم من نمی‌تونم چیزی رو که می‌بینم کنمان کنم. من داشتم می‌رفتم این دختر نزدیکه هشتاد، نود کیلو بود. برای اینکه جلوی این بحث به ظاهر شوخ را بگیرم خندیدم و دستم را روی دست افسانه که کنارم نشسته بود گذاشتم.

— افسانه جون، احمد شوخی می‌کنه. به دل نگیر!

افسانه تابی به موهای تازه هایلایت شده‌اش داد و گفت:

— نورا جان، احمد درضا!

با خنده احمد من هم کنترل خنده‌هایم را از دست دادم.

— احمد.

نگاه پر اخم بابا را که دیدم سریع «رضا» را به اسمش اضافه کردم.

— می‌شه سالادو بدی این‌ور؟!

ظرف سالاد را بلند کرد و روبه‌رویم گذاشت.

— با سالاد خودتو سیر نکن، برنج برای جلوگیری از ریزش مو خیلی خوبه.

نصف بیشتر سالاد توی ظرف را در بشقابم خالی کردم.

— بهتره به موهای من یه نگاه بندازی، می‌فهمی همچین هم نخوردنش ضرر نداشته.

شانه‌ای بالا انداخت و از دستپخت واقعاً بی‌نظیره مادرش نوش جان کرد.

با آمدن احمد، مدت زمان غذا خوردنم هم اضافه شده بود. قبل‌ترها برای

نهار یا شام اتاق خودم می‌ماندم؛ اما با آمدن احمد، به غیر از اینکه ماندن در اتاق بی‌احترامی به افسانه و او می‌شد، باید زمان نهار و شام و خوابم را هم تغییر می‌دادم.

ادامه وقت نهار به تعریف‌های احمد از دانشگاه و رشته مطالعه شده و محل زندگی‌اش پرداخته شد. حداقل اگر بابا و افسانه جان، این تعریف‌های تکراری را دوست داشتند و بلد بودند با شنیدنش ذوق کنند، برای منی که همین حرف‌ها را شش سال پیش شنیده بود کاملاً حوصله سر بر بود.

جلوی خمیازه‌ام را گرفتم و بشقاب خالی غذایم را زودتر از بقیه به آشپزخانه بردم. شستن ظرف‌ها بهم آرامش می‌داد. صدای آب و سفیدی بشقاب‌ها، از بین

رفتن کثیفی‌ها و براقی ظرف‌ها.

همان‌طور که مشغول شستن بشقاب خودم بودم افسانه و احمد بقیه ظرف‌ها را کنار سینک گذاشتند و با توجه به اصرارهای هر دو راضی نشدم که شستن ظرف‌ها را از دست بدهم.

هووی من در آشپزخانه ماشین ظرفشویی چهار نفره‌مان بود که هر وقت حوصله شستن ظرف‌ها یا توان ایستادن پای سینک را نداشتم، خوشی شستن کثیفی‌ها به او محول می‌شد.

صدای افسانه را که با آب و تاب از داماد جدید خانواده‌مان برای احمد می‌گفت می‌شنیدم. بیشتر تعریف‌هایش درست بود، به جز زیبایی.

مرد هم مگر زیبا می‌شد؟ مردها یا جذابند یا جذاب نیستند! زیبایی فقط برای توصیف زن‌هاست. زن‌ها یا زیبا هستند یا زیبا نیستند.

به حرف‌های احمقانه‌ای که با خودم می‌زدم خندیدم.

افسانه برای احمد از عروسی امشب گفت و اصرار کرد که او هم باید همراه ما باشد. هرچقدر هم که احمد امتناع می‌کرد بی‌فایده بود، چون با درخواست بابا، محال بود به حرفش گوش ندهد و همراهی نکند؛ اما احمد همچنان به شدت از آمدن امتناع می‌کرد و اصرارهای افسانه هم تمامی نداشتند.

با تمام شدن ظرف‌ها دست‌هایم را که از سرما قرمز شده بودند داخل جیب شلوار ضخیمم فرو بردم و از آشپزخانه بیرون آمدم.

افسانه در تلفن همراهش چیزی را به احمد نشان می‌داد که بابا متوجه حضورم شد.

— نورا جان اگر فکر می‌کنی چشم‌ت ممکنه عفونت کرده باشه ببرمت پیش دکترت

نمی‌دانم در تلفن افسانه چه بود که احمد سرش را بلند نکرد؛ اما افسانه از روی صندلی بلند شد و با عجله به سمتم آمد.

— وای، خیلی قرمزه نورا جان

— چیزی نیست، می‌رم با چایی می‌شورم، نگران نباشین.

پله‌ها را بالا رفتم و متوجه صدای آرام افسانه شدم که چیزی را به بابا می‌گفت، اهمیتی ندادم و به اتاقم پناه بردم. اتاق را زیرورو کردم؛ اما خوب به

خاطر نداشتم قطره‌ای که دیشب احمد بهم داده بود کجا گذاشتم.

توی آینه به کاسه خون‌آلود چشم‌هایم خیره شدم.

چقدر می‌ترسیدم هر بار که سفیدی چشم‌هایم سرخ می‌شد؛ اما حالا...

ضربه‌ای به در اتاق خورد. افسانه هم اگر بی‌خیال دکتر و دوا و درمان می‌شد،

بابا دست بردار نبود.

— تویی؟! —

— مامان گفت صدات بزمن باهاتش بری آرایشگاه.

حرفش را که گفت پشت بهم کرد و چند قدم دور شد ولی ایستاد و در حالی

که انگار در عالم دیگری به سر می‌برد گفت:

— حنابندون دیشب مختلط بود؟

متوجه هدفش از پرسیدن این سوال نشدم.

— یعنی چی؟

قدم‌های رفته را به سمت برگشت.

— منم عروسی امشب رو میام.

با تعجب به صورتش خیره شدم، نگاهم می‌کرد ولی فکرش اینجا نبود.

— گیج می‌زنی چرا؟ چیزی شده؟

دستی در هوا تکان داد.

— ولش کن، با مامان می‌ری آرایشگاه؟! —

چهره منزجری به خود گرفتم و با ناراحتی پا بر زمین کوبیدم.

— مامان تو خیلی رو اعصاب منه.

نگاهش با تعجبی مضحک از پاهایم به چشم‌هایم رسید.

— خجالت بکش، بیست‌ونه سالته!

با لب و لوچه‌ای آویزان سرم را به دیوار تکیه دادم و نالیدم:

— تا منو نبره آرایشگاه و موهامو رنگ نذاره ول نمی‌کنه.

با خنده ضربه‌ای به نوک بینی‌ام زد.

— خب رک و راست بگو نمی‌خوای.

— بابام.

منظورم را متوجه شد و خندید.

— قطره‌ای رو که دادم نریختی؟

ابروهایم را بالا انداختم.

— گمش کردم.

بینمان یک قدم فاصله بود که جای خالی را کم کرد و به سمتم خم شد.

صورتش درست مقابلم بود. پیش از اینکه پایم را عقب بکشم به جیب شلوارم

اشاره کرد.

— گذاشتی تو جیب!

تازه یادم افتاد با خنده قطره را بیرون آوردم.

— خودت گفتی پیر شدم، اینم اثرات پیریه.

جمله‌ام کامل نشده به اتاقم برگشته و لباس‌هایم را پوشیدم. بهتر بود اینبار را

هم بدون تذکر بابا همراه افسانه می‌رفتم.

به لطف رفت‌وآمدهای مدام افسانه به آرایشگاه مد نظر، احساس راحتی

کردم. به علاوه که آرایشگاه خیلی خلوت بود و به جز من و افسانه مشتری

دیگری نبود،

رنگ فندقی، مورد پسند افسانه بود. همان رنگ را برای موهای من انتخاب

کرد، برای خودم هم فرقی نمی‌کرد چه رنگی باشم. ترجیحاً رنگ موهای خودم را

که پرکلاغی می‌زد بیشتر دوست داشتم. نزدیک به دو ساعت رنگ شدن موهایم

طول کشید، بماند که سشوار کشیدن هم به آن زمان خسته کننده اضافه می‌شد.

کارم که تمام شد زودتر از افسانه به خانه برگشتم. آرایش صورت کاری نبود

که از پشش بر نیایم و نیاز به آرایشگر باشد.

پذیرایی خانه خلوت بود و صدایی از جایی در نمی‌آمد. جلوی آینه قدی

پذیرایی ایستادم و به چشم‌هایم که همچنان سرخ بودند خیره شدم. قطره‌ای

دیگر در چشم‌هایم ریختم و در حالی که با چشم‌هایی بسته به سمت

نزدیک‌ترین مبل می‌رفتم، صدایی شنیدم.

— کم‌کم باید تمرین کنی، با این رویه پیش بری، قبل رفتنم کور شدنت رو

می‌بینم.

اگر صدایش را هم نمی‌شنیدم، از گام‌های بی‌صدایش می‌توانستم حدس بزمن

کسی که صحبت کرد، احمد رضاست.

راهنمایی ام کرد و روی مبل نشستیم. با لب‌هایی که روی هم کش می‌آمدند به سمتی که صدایش می‌آمد سرم را نگه داشتیم.  
 — رنگش روشنه، یکم تیره‌تر بود، سن و سال تو نشون نمی‌داد.  
 متوجه نشستنش شدم.  
 — نگران نباش، همین‌طور که تو، این سن و سال رو داری و دووم میاری، منم میارم!

کوتاه خندید و بعد از چند لحظه پلک‌هایم را باز کردم.  
 — خوشگل شدم این‌جوری نیگام می‌کنی؟!  
 لب‌خندی کوتاه زد و در حالی که نگاهش به مسیر اتاق خواب پدرم بود گفت:  
 — تو عکسات قشنگ‌تر بودی، حداقل خنده‌هات باورپذیرتر بودن.  
 — تو عکس‌هام از ته دل می‌خندیدم چون اون یه نفر هنوزم جزو فالوورهام هست!

احمد ابرویی بالا انداخت و دستی به ته ریش مرتب صورتش کشید.  
 — لایکم می‌زنن؟!  
 با خنده‌ای که هر لحظه بیشتر کش می‌آمد جوابش را دادم.  
 — سه سال پیش، برای تولدم کامنت هم گذاشت.  
 ابرویش را به مراتب بیشتر بالا برد و تکیه‌اش را از مبل برداشت و کمی به جلو خم شد.

— جالب شد! حالا چی گذاشت؟  
 با خوشحالی نفسم را بیرون فرستادم و در حالی که دلم هم می‌خندید گفتم:  
 — سه تا نقطه!  
 با لب‌هایش قیافه‌چندشی به خود گرفت.  
 — یه طوری گفتمی کامنت هم گذاشت که من فکر کردم چی نوشته. توی سه نقطه‌اش این همه نیش باز بود؟!  
 با دلخوری نگاهش کردم و در حالی که خودم هم به اتاق بابا خیره شده بودم گفتم:

— سه نقطه یه رمز بود بین ما، یعنی اینکه دلم گرفته باهام حرف بزن.  
 — باهات حرفم زدی؟

— نه، خطش خاموشه.  
 به مراتب چهره‌اش از قبل چندش تر شد.  
 — تولدهای بعدی چی؟  
 خنده روی لبم ماسید.  
 — هیچی فقط لایک.  
 — پس حتماً پای کسی درمیونه وگرنه سه نقطه می‌شد چهار نقطه و پنج نقطه.

با خنده‌هایش ناراحتی‌ام بیشتر می‌شد. بعید نبود حرف احمدرضا درست باشد؛ اما دوست نداشتم به تمام شدن آن همه اتفاق خوبی که بعد از همان سه نقطه در ذهنم منور شده بود خاتمه بدهم.  
 — خبر دیگه‌ای ازش نداری؟ هنوز درس می‌خونه؟ سربازی رفت؟ کجا کار می‌کنه؟

— می‌دونم ولی بهت نمی‌گم، تا تو باشی منو مسخره نکنی.  
 خندید و دستم را گرفت.  
 — تو چی؟ پیچشو فالو کردی؟!  
 با ناراحتی سرم را به نشانه «نه» تکان دادم.  
 — روم نشد، یعنی، بیشتر ترسیدم. گفتم شاید با یکی عکس بذاره که دیدنش...

پیش از اینکه لب‌هایم بلرزد صدای بابا نجاتم داد.  
 — چه رنگ قشنگی نورا جان!  
 احمدرضا به احترام بابا ایستاد.  
 توی ماشین کنار احمدرضا نشستیم و با صدای موزیک ملایمی که از ضبط ماشین بابا به گوش می‌رسید، پلک‌هایم را روی هم گذاشتم.  
 — اون کفش قبلی بهتر بود، چرا نداشتی بیوشم؟!  
 — عجب! بهت می‌گم تو با اون کفش ده سانتی، قدت می‌شه صد و هشتاد و پنج، دوست ندارم کسی از خودم بلندتر کنارم راه بره.  
 افسانه خندید و به مراتب پشت سرش صدای خنده‌های بابا بلند شد.  
 — مسخره، اون کفشم مجلسی بود، این برای محل کارمه.